

دانیال حقیقی

اقیانوس نهایی

کتاب دوم:

آنا تومی پرنا گان



مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

حقیقی، دانیال، ۱۳۶۷ -

اقیانوس نهایی: کتاب دوم: آناتومی پرندگان / دانیال حقیقی

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۹۴.

۱۶۸ ص؛ ۱۴/۵*۲۱/۵ س.م.

ISBN: 978-600-376-047-9

فیای مختصر.

۱. داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.

فهرست‌نویسی کامل این اثر در نشانی <http://opac.nlai.ir> قابل دسترسی است.

شماره کتابشناسی ملی: ۳۷۷۵۱۸۱

دلیل حقیقی

اقیانوس نهاد

کتاب دوم: آناتومی بدن انسان

ویراستار: سعید شریفی

چاپ اول: ۱۳۹۵، چاپ دیجیتال: کسری، شمارگان: ۱۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۷۶-۰۴۷-۹

حق چاپ محفوظ است.

* * *

مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

دفتر مرکزی: انقلاب، خ. شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه، پ. ۶۳، طبقه ۵

تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۶۶۴۸۰۳۷۷، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.negahpub.com info@negahpub.com

Email: negahpublisher@yahoo.com

فہرست

۹ جنو د گان کتاب
۲۳ آشپز اکو د گزیدو شعر شعراي مقاومت
۳۳ ادين آن را و د مې کله، قدر تمند مې شود
۴۹ تمام عالي جنابان آن بري وړ
۶۷ الماس زمين کيپ در طنجه حاکم
۷۵ ملاقات با رخت شورها در علاج شعر طنجه
۸۹ سيمرغ وارد مې شود
۱۰۱ جنبش شادي و صنايع دستي
۱۱۵ روايت کاکی موتو
۱۲۷ جدال چشم اندازها
۱۴۳ شهر بازی: سياست يک چشم انداز تلفيقي
۱۵۳ فصل جرزني
۱۵۹ تهرانکجا
۱۶۷ بايان کودکی

سخنی با خوانندگان کتاب:

توسیع نهاده شای، به عنوان امر تهور آمیز در تجربه‌ی انسانی

به کتاب دوم از سگای آفرین نهایی خوش آمدید. در فصل اول، من، نویسنده‌ی این کتاب، بنا دارم به ارائه‌ی پاره‌ای اطلاعات پردازم که می‌تواند در طول روایت قصه‌ی خردمند نوایدی داشته باشد. قصد اصلی من از این کار، انجام زانگولرهای مردم داستان نویسانی نیست که مطابق با سرشت ذاتی ژانر پست مدرن حرکت می‌کند. سعی می‌کنند به زعم خودشان از مرزهای ادبیات پافراتر بگذارند (بک، روع شاخ دار). که در واقع، انتقال اطلاعاتی است که از طرق غیر معمول به دست من رسیده و من برگردن خود می‌دانم آن‌ها را با شما خوانندگان محترم، میان رسی نهایی، در میان بگذارم.

بسته به سطح سواد یا رشته‌ی تحصیلی یا برنامه‌های تلویزیونی‌ای که تماشا می‌کنیم، با فضا، کهکشان و نجوم آشنا می‌شویم. اما در واقع، پرداختن به فضا و پا گذاشتن به قلمرو شناخت کهکشان، تجربه‌ای تهور آمیز و ژرفناک است که بسیاری از اشخاص در ابتدای راه از ادامه‌ی آن باز می‌مانند؛ اما من تا ته قضیه رفته و برگشته‌ام. به طور دقیق‌تر، آن‌طور که

معمولاً در این لحظات حساس توضیح می‌دهند و صنعت تشبیه به کار می‌برند، این بنده‌ی کمترین، کف دستش را به کف استخر کهکشان زده‌ست و دومرتبه به سطح آب بازگشته‌ست. این در حالی‌ست که در زمان‌های دور، انسان‌ها می‌توانستند هر چرند و پرنده‌ی را که به تخیل‌شان می‌رسید، تحویل دیگری بدهند. درباره‌ی این که فضا فلان گونه‌ست و مثلاً کره‌ی زمین روی شاخ گاو می‌چرخد و... حتا همین امروز هم کم‌وبیش در بر همین پاها می‌گردد، اما بعد از آن که من و کسانی هم‌چون من، داستان‌هایی که کشانه‌ی خودمان را بنویسیم، دیگر فقط یک باور در مورد فضا و کهکشان‌ها را بر ما وجود خواهد داشت. من بنا ندارم با ارائه‌ی دانسته‌های خود از صفا، کهکشان‌ها (جایی که از این پس در این متن از آن با عنوان *اون بالا* نام می‌برم) خود را تخلیه‌ی اطلاعاتی کنم و دانش عمیق خود را به رخ خواننده بکشم؛ در اصل، هدف غایی من، بستن دهان کسی‌ست که فکر می‌کند خیلی زیاده‌است که در اصل، من همان کسی هستم که فکر می‌کند زرننگ است.

اولین اطلاعاتی که بر خود واجب می‌دانم، پس از ورود به داستان اصلی، آن را با خوانندگان راستین خویش در میان می‌گذارم (نه آن دسته از فضول‌هایی که فقط برای ایراد گرفتن از فرم و پلان کتاب آن را می‌خوانند، که در نهایت هم چیزی از اطلاعات خفنی که این کتاب می‌دهم دستگیرشان نمی‌شود، مگر آن که دست از ایراد گرفتن بردارند و از همین نقطه به بعد با داستان به همین شکلی که هست همراه شوند) دانشی‌ست که به شکلی خلاصه، نظام ستاره‌محور کیهان را توضیح می‌دهد. نظامی ژرف و پر راز و رمز.

نظام ستاره‌محور، در یک توضیح کاملاً اجمالی، یعنی جست‌وجوی درونی بی‌پایان در عالم بیرونی. ما باید دنبال ستاره‌ای برویم که نورش بر

سیاره‌ای می‌تابد که اقیانوسی پهناور بر سطح آن خود را گسترانیده. در زندگی‌ای که پس از کشف آن سیاره و اقیانوسش در انتظار انسان است، هر کس فقط یک رسالت دارد و آن فقط رسالتی فردی است: این که برود به دنبال عشق زندگی خودش و آن را پیدا کند و با او ازدواج کند. ستاره نور بسیار عجیبی دارد. در واقع آفتاب آن ستاره آبی‌ست و سایه‌هایی که از آن ایجاد می‌شود همگی نیلی‌رنگ‌اند.

در این نکته، جهان ایده‌محور است که باید کمی بیشتر راجع به آن بدانیم. جهان ایده‌محور در روش تفکر ما، اشاره دارد به مابعدالطبیعه‌ی این پایین، روی زمین. در واقع، ما انسان‌ها چرب فکر می‌کنیم و همین است که باعث می‌شود ما جهانی ایده‌محور پدید بیاوریم. ایده در اصل، تنها پدیده‌ی غیرچربی‌ست که در وجود انسان قرار داده شده‌ست. مابقی اندام‌ها همگی چرب‌اند. حالا شاید برای برخی، زال، پیش بیاید که دندان ما چرب نیست. جواب من به شما این است که اشتباه می‌کنید. دندان هم از چربی‌ست، اما این چربی با آن چربی‌ای که شما می‌شناسید از کی متفاوت است. در این جا نکته‌ی حاشیه‌ای این است که متوجه باشیم یک ایده‌ی هبوط کرده، تفکیک‌ناپذیر و درک‌نشدنی‌ست. چون ایده‌ها آلوده ساختارند.

در جهانی که جهان ما را در بر گرفته‌ست، ایده‌ها در شکل گسترده‌ی خود در حال حضور و هبوط‌اند و زمانی که احساس می‌کنند به اندازه‌ی کافی پرورش غیرچرب پیدا کرده‌اند، از آن بالا فر می‌خورند و به نازل آن چه در کتاب قبل تجربه کردید یا به طرق اتفاقی (مثلاً وقتی برای هواخوری به پیاده‌روی می‌روید) وارد ذهن انسان‌ها می‌شوند. در واقع ایده‌ها دو دسته هستند، ایده‌های عمومی شامل تمامی انواع ایده‌ها و ایده‌های سیاسی، که باید آن‌ها را به ضرب زور و به‌طور مصنوعی در کله‌ی فرد فرو کرد. اما در طول تاریخ، بعضی ایده‌های سیاسی هم توانسته‌اند در ذهن‌های باز به شکل

اتفاقی هبوط کنند؛ اما تأکید می‌کنم فقط ذهن‌های باز و روشن فکر چنین ویژگی‌ای دارند.

مانند هر پدیده‌ی دیگری، ایده‌ها هم دارای مقیاس‌های مختلفی هستند و امکان رشد یا تحلیل رفتن دارند. این امر زمانی اتفاق می‌افتد که یک ایده پس از آنکه به اندازه‌ی کافی در ذهن چرب بشر رشد کرد و دیگر ذهن سرد و یخبندان تاب و توان تحمل آن را نداشت، آن را منتشر کند یا در حجم چرب دیگری بگذازد تا به رشد و تغذیه‌ی خود ادامه بدهد. در نهایت، انسان اگر بخواند در آفتاب آبی را بگیرد و خودش را به مجمع‌الجزایر خوش‌بختی در میان آب‌های اقیانوس نهایی برساند، که حال و هوای جزیره‌ی هونولولو را در ترکیب با آب و هوای ساری خودمان، می‌بایست یک ایده را که در سر طبیعت رشد یافته‌ست کشف کند و بعد با انتشار آن، مسیر گذرگاه اصلی را به اقیانوس نهایی پیدا کند. مراحل کار این گونه‌ست که اول باید آن ایده را که در طول زمان و بر اثر اتفاق به طبیعت هبوط یافته، پیدا کند و بعد در درون ذهنی جنینی بگذارد تا نوزاد از ابتدا با یک ایده‌ی بسیار ژرف و پرورش‌یافته دنیا بیاید. بعد، آن نوزاد، خود، می‌تواند به جست‌وجوی آفتاب آبی بروید و آن را بیابد. در کتاب قبل، همگی دیدیم که چه‌طور نداشتن این اطلاعات رجب سد کیفیت کار بلندگد، تا در عوض آن که کره‌ی زمین به اقیانوس نهایی برخورد، تهران را به هلسینکی بند زدند؛ اما این مطلب در خود چندین نکته دارد که در طول روایت این داستان یک‌به‌یک از نزدیک با آن‌ها برخورد خواهید کرد.

مورد آخر که از ابتدای شروع روایت کتاب دوم از داستان ناهموار اقیانوس نهایی به آن می‌پردازم، توضیح عالمی‌ست که زیر جهان مادی ما قرار گرفته‌ست. در واقع ما در وضعیتی برزخی میان کیهان زیر پای خود و اون بالا به سر می‌بریم، میان کهکشانی از تصاویر، که بازنمایی آمال،

هوس‌ها، آرزوها، اسطوره‌ها و خشم‌های ناشی از سرکوب‌های اجتماعی ست و شکل گرفته از دسیسه‌هایی ست که ما در پس پرده، در توافق با یک‌دیگر، مانند کلافی آن را می‌ریسیم و می‌بافیم و به سر نخ‌های دیگری گره می‌زنیم. این عالم تصویر جهان نام دارد. چندین و چند تراز و طبقه دارد و هر طبقه مرتبه‌ای از غلظت این عناصر بر ذهن سازنده‌ست. هر تغییر را در جهان مادی، می‌بایست از آن نقطه آغاز کرد و کهکشان سرزمین دور بالای سرمان. وضع ما همین زندگی‌ست، در کشاکش لیل و نهار. باید ایدها را از اون بالا بگیریم، به تصویر جهانی که در زیر پای مان گسترده شده‌ست برویم و تغییر را به کمک ایده‌ی ستاره‌ای هبوط یافته از خشت اول و با تراز جاد و شاعرانه، در امور جهان مادی شروع کنیم. وه که چه رسمی! این در ما به دانشی مجهز می‌کند که از هر سرمایه‌ای غنی‌تر است. وه که چه دشت!

اما مرور اجمالی تاریخ به ما نشان می‌دهد که بسیاری از افراد و حتا چهره‌های برجسته‌ی تاریخی، از تحمل ایدها، درون ذهن خود هم بازماندند، چه برسد که بخواهند فرآیند پیچیده و مدت تغییر جهان را از سر بگذرانند. هرچند، این مهم بر گردن نسل‌های قریب تا هم‌چون نام، ایده‌ای هم در درون نطفه‌ی انسان‌هایی بگذارند که قرار است ایدها بعد پیشروی نوع بشر را رقم بزنند. اما به هر حال، بیشتر افراد ترجیح می‌دهند فرزندان‌شان در بی‌خبری به سر ببرند و کره‌خبر به دنیا بیایند و الاغ را به این جهان رخت ببرند. همان‌طور که میرزا ولی‌الله خان تامسون آبادی از بزرگ‌زمین‌داران شمیرانات برای پسرانش می‌خواست.

اما صادق تامسون آبادی، کوچک‌ترین پسر میرزا ولی، داستانی داشت متفاوت با سایر پسران خان شمیران. صادق پسری بود با ذکاوتی مضاعف نسبت به سایر تامسون آبادی‌ها. جثه‌اش از همه نحیف‌تر بود، علی‌رغم قد

بلندش بسیار حساس بود و با دقتی روان‌شناسانه به جزئیات اطرافش نگاه می‌کرد. با ذهنی که از کودکی به‌مدد مطالعه‌ی فراوان و آشنایی با زبان فرانسوی، باز باز باز شده بود. آن‌قدر ذهن صادق باز شده بود که یک‌بار، حوالی هجده‌سالگی، با رفقای هم‌فکر و یک کاسه، به نقطه‌ای ش‌آب‌وهوا، حوالی تهران رفته بودند. او در کار صاف کردن یک سیخ کج شده بود و گفتی‌ست که در حین صاف کردن آن سیخ با یک عدد سنگ، گاهی خودش را هم می‌خاراند. هوا پر از عطر کاه‌گل بود و گاهی نسیم با خودش بوی گردو هم می‌آورد. همان دم یک عدد ایده‌ی مفصل سیاسی، از آن، لا‌میرط کرد و به درون ذهن صادق فرو رفت. صادق ناگهان، اما نه، آرام‌آرام و نه‌نرمک، به هیروتی اعلا وارد شد و در آن رؤیای رنگین، خود را در مدام‌لیگی سیاسی جمعی از ایرانیان یافت. از دور دید که در یک باغ بزرگ بر مسند لای کوشکی بلند نشسته‌ست و ملت دسته‌دسته می‌آیند و بیاوی دست می‌هند و ابراز ارادت می‌کنند. مجتبی تیغه، که از خوبان دروازه دولاب بود، این هنگام صادق را به خود آورد: «صادق، صادق‌خان، کجایی؟»

«دارم می‌اندیشم، به انسان می‌اندیشم، به آیندگان ایران می‌اندیشم.»
 «مجتبی که به‌زور پلک‌ها را باز نگه داشته بود، پرسید: «کج‌جوشه؟»
 صادق در خیالش از دور دید آقا شهرام این‌ها هم دارند برای سخن ارادت می‌آیند. سری به‌نشانه‌ی سلام تکان داد و گفت: «ایرانیان به یک لله نیاز دارند.»
 رو به مجتبی تیغه کرد و ادامه داد: «یک لله‌ی سیاسی!» وقتی واژه‌ی سیاسی را به زبان می‌راند کل کله‌اش از شدت شور، مدتی لرزید. در آن بعدازظهر که آسمان صاف بود و هوا دل‌پذیر، قناری‌ها در اطراف آن‌ها بر فراز گل‌های از خاک بردمیده، پرپر می‌زدند. مجتبی تیغه، تیزی‌اش را در خاک فرو کرد و گفت: «یه چرت بزن. بیا، این بالشو بگیر، یه چرت بزن درست می‌شی.»

صادق بالش را گرفت، زیر سر گذاشت و رو به آسمان دراز کشید. بوی چمن و عطر گردو در هوا پراکنده بود و دمام به مشام می‌رسید. صادق اما با این که تمام ملزومات چرتی صحیح فراهم آمده بود، خیره به آسمان مانده بود و حتی یک‌بار هم مژه نزد. ایده‌ی سیاسی‌ای که درون سر او سُرخورده بود، اجازه‌ی خوابیدن به او نمی‌داد. صدای خرناس مجتبی بلند شد. صدای خردس که بیمارگونه و خشک بود، ایده را واداشت تا صادق تامسون آبادی را با خیش در خیال، به غایت جایی بیرد که روزی بشر می‌توانست به آن دست یابد. سایه‌ی که در آن همگان آزاده هستند و اصول آزادی و آزاداندیشی را با دیگران به شراکت می‌گذارند. صادق در خیال خود جهانی را تصور کرد سرسبز با باغ‌های میوه‌ای که محله به محله‌ی شهر را احاطه کرده‌اند و شهر را از سرسزی هرگز اغنایی به سر نخواهد آمد.

اما ایده ناگهان به پس پرده‌اشاه کرد و صادق را دعوت کرد تا به پس پرده هم نظری بیفکند. صادق دردن کشید و نظری انداخت به آن جهان رؤیایی، که در آن همه به اجبار در خرمی و آزاداندیشی می‌زیند، ولی پس پرده را که نظر کرد دیگر چنین به خوشی نبود. به روشنی دید که در چنین جهانی، جز مستی خرفت نمی‌توان یافت، چون جای که فضایی برای شر وجود ندارد، انسان دیگر همان انسان پویایی نخواهد بود که در سیر تاریخ، حوادثی عظیم را رقم زده است. «پس بهتر است واقع بین باشیم و به دنبال تغییر جهان باشیم، نه تغییر ذات انسان، بکش بیرون از این انسان.» همین در قسمتی دیگر از تصویر پیش رو دید که عده‌ای بدطینت و جاکش مسلک از پشت کوه‌های تهران سورتمه‌ای روان کرده‌اند به سمت نواحی شمران، با پرچم‌های سیاه و قداره‌هایی که از آن خون می‌چکید. وقتی ایده‌ی درون سر صادق این حرف را در گوشش خواند، برآشفست. چرا که ساده‌دل بود و فکر می‌کرد شر را می‌بایست ریشه کن کرد.

این شد که در همان قدم اول، صادق با ایده‌ی درون سرش خودبه‌خود سر به عناد و شرارت برداشت. از راه گوش، انگشت در کله فرو برد تا بلکه بتواند رد ایده‌ای را که مثل عن دماغ درون سرش وول می‌خورد، بگیرد، تا ایده به انگشت بچسبد و بیرون بیاید. اما برای خارج کردن ایده‌های غیرقابل لمس که تفکیک نشده‌اند و درک هم نمی‌شوند و به دام داوری فرو نمی‌غلتند، فقط دو راه وجود دارد: یکی این که ایده میزبان بعدی خود را پیدا کرده باشد و دیگری این که جسم چرب نفوذپذیری موجود باشد که بتوان اعتقاد ابداً را جلب کرد و با این حربه او را از کله بیرون کشید. بنابراین، ایده‌ی روزها و روزها در سر صادق بود و وول خورد و سعی کرد سوژه‌ای را که روی آن ماسیده‌ست نسبت به ماهیت دوتایی خیر و شر آگاه کند، که البته نشد که شد. صادق تامسون آبادی، کوچک‌ترین فرزند خاندان تامسون آبادی، را کودکی تحت تربیتی بورژوازی بزرگ شده بود. در محیطی که همه ملّاک بودند، با الهه‌ی اتوخورده و راننده؛ در خانه‌هایی که همه مزین بود به حیاط و فرار، شمع‌دانی و دیوارهای آجرگره‌ای؛ در کاشانه‌ای که در آن زنان جماعت پاک و مطهر، تک‌تک کودکان معصوم، و آسمانش هم، از ابری و آفتاب، تابانی و گرگ و میش، حائلی بود میان آن‌ها و باغ ملکوت. غافل از آن که در آن هر چند کوچک است، اما بزرگ‌تر از آن خانه‌ی اربابی ست، و دو قدم آن‌ور حد، در پیش و پس تاریخ، مردمان احشای دیگری را با پنجه حنا از شکم یارو بیرون می‌کشند، فقط برای چند شاهی بیشتر.

در روزهایی که صادق با ایده‌ی درون سرش کلنجار می‌رفت، برحسب اتفاق با نوشته‌های کافکا هم آشنا شده بود و متن‌های او را به زبان فرانسه مطالعه می‌کرد و درست در همین اوقات مطالعه‌ی کافکا بود که ایده کمی آرام می‌گرفت. در روزهای بعد، صادق یاد گرفت که گاهی، به‌ضرب

خواندن کافکا، اعتماد ایده را جلب کند، آن را از سرش بیرون بیاورد و برای مدتی آن را در هوا پرتاب دهد و نفسی بکشد کنار سیخ و مجتبی و تیزی اش. هرچند که در آن لحظات ایده هم تمایلی به ماندن در ذهن نشته‌ی صادق نشان نمی‌داد. اما این صادق بود که عصبی و با سردردهای دوره‌ای، مدام با خودش در کلنجار بود برای دسته‌بندی احساسات و ارزش‌هایش و فهمیدن معنای ایده‌ای که درون سرش بود. هرچه تلاش می‌کرد نمی‌توانست سمت و سویی برای ایده قائل شود و بفهمد که این ایده مربوط به کدام رویکر با فاسفه‌ست.

ایده، شب‌ها صادق را با خودش از مسیر کابوس‌ها و رؤیاهای تصویر جهان می‌برد، این که خیال و آرزوهای جمعی مردم تهران چنان با هم در آمیخته بود که تصویر بزرگ و چند لایه پدید آورده و صادق خود را در آن گم و سرگشته می‌یافت. هیچ وقتی با تنی عرق کرده از خواب برمی‌خاست به سرعت با همان شکم آلتا چقی چاق می‌کرد و در بستر دود می‌گرفت و به فکر فرو می‌رفت که به‌طور باب‌اللهی ملت می‌شد، باید کاری می‌کرد که بشود همگان آزاده شوند. اینک دیگر بر آیین انصاف و درستی رفتار کنند. اما نه! نمی‌شد. هربار ایده سیاسی دشمنی، اهم نشان‌اش می‌داد. به اخبار سیاسی اشاره می‌کرد، به تهدیدهای خارجی به تاریخ استعمار هم.

یک‌بار وقتی برای صرف صبحانه سر سفره حاضر شده بود، سرش بی‌معطلی گفت: «حاضر شوید همراه موسی خان بروید بازدید از یک ملک.»

صادق تکه‌نانی در دهان گذاشت، آن را با آرامش جوید، فرو داد و بعد پرسید: «کدام ملک؟»

«برادران غضنفر کارخانه‌ای تأسیس کرده‌اند. روغن کشی می‌کنند.

روغن نباتی عمل می آورند. بروید ببینید این دیگر چیست.»

در همین حیص و بیص، موسی خان، برادر بزرگ صادق هم از راه رسید، پای سفره نشست و گفت: «حاضر شو صادق جان، می خواهیم برویم به کارخانه ی روغن نباتی جهان، می گویند تازه افتتاح شده اما محصول خوبی دارد.»

صادق چشم هایش را چندبار به هم زد. تعجب کرده بود که در تهران کارخانه ی روغن نباتی تأسیس شده. گفت: «برویم ببینیم.» که بی معطلی به مجرد آن که کسی قند خورش بالا آمد، ایده هم درون ذهنش حلول کرد و با او همراه شد. دست و شلوار پوشید و کلاه بر سر، به همراه برادر بزرگ تر، با اتول راهی شدند. احوالی خیابان شاهپور (وحدت اسلامی بعدها) که کارخانه ی روغن نباتی جهان آن-ا بود.

ساختمان کارخانه آجری بود، با اغه و چند حیاط در پس و پشت که فضای مفرحی برای صادق و ایده داشت. بوی چربی پخش شده در هوا ایده را حسابی سر کیف آورده بود. هر دو در کارخانه شتابان بودند و موسی خان و اکبر خان غضنفر هم دربارهی چند و چون کار، صحبت می کردند. صادق کمی بعد، از آن ها فاصله گرفت و با کسب رخصت وارد فضای کارگاه تولید شد تا از نزدیک ساز و کار روغن کشی را ببیند. در این هنگام ایده ی چگال و بی جهت صادق، در هوا چرخ می زد و برای خودش در فضای که پر از بوی روغن بود غوطه می خورد. کمی بعد صادق با مهندس فرنگی خط تولید روغن نباتی وارد گفت و گو شد، آن هم به زبان فرانسوی، و مفصل جویای کم و کیف کار شد. ساعتی بعد، موسی خان هم به آن ها پیوست و پس از کمی گپ و گفت دست آخر مهندس اجازه ی مرخصی خواست و آن ها هم بعد از آن که چندین عکس از فضای کارگاه برداشتند سوار بر اتول شان به خانه برگشتند. در مسیر بازگشت، صادق متوجه شد که

ایده درون سرش نیست؛ و دیگر هیچ وقت هم بازنگشت. زمانی که آن‌ها در کارگاه روغن کشی بودند ایده خودش را درون یک پیت روغن نباتی انداخت و متوجه شد که می‌تواند در درون این پیت، تپ‌تپ تولید مثل بکند. چرا که در اصل جنس، یک پیت مالا مال از روغن نباتی، افتاده بود.

پس شروع کرد و تندتند میتوزطور تقسیم شده و آن قدر مثل خودش را به وجود آورده بود که ظهر نشده تمام پنجاه شصت پیتی که در روزهای اول افتتاح کارخانه تولید می‌شدند، حاوی ایده‌های فهم‌نشدنی بودند. از قضا، آن روز شام، مأمور فرستاده بود تا تمام پیت‌های تولیدی، برای مصرف دربار خریداری شوند. شام شب را با روغن نباتی جهان درست کنند. آن شب شاه مهمان‌های خارجی داشت. هشتی از دیپلمات‌های ژاپنی برای ملاقات شاه به صورت محرمانه به تهران فرستاده بودند.

اتفاقی که آن شب رخ داد این بود که دربار از چگال‌ترین و متناقض‌نماترین ایده‌های پدیدآمده، درون پیتی که در آن متولد شده بودند گیر افتادند و نتوانستند قبل از آن که در پیت سر جایش چفت شود بیچند و مثل بقیه‌ی هم‌نوعان‌شان در جای جای ساختمان کارخانه‌ی روغن نباتی جهان پنهان شوند و مثل تار عنکبوت به در و دیوار و پشت لوله‌ها بچسبند. در ایده‌ی ماکور همراه پیت روغن به آشپزخانه‌ی دربار رفتند و با اولین ملاقه روغن‌ایسه‌ی کوفته‌تبریزی افتادند، ورز خوردند، درون قابلمه رفتند، پختند و دست آخر روی یک دیس نقره سرو شدند و رفتند روی میز شام دربار. یکی از خدمه‌ی دربار که آن شب وظیفه‌ی پذیرایی از مهمان‌ها را برعهده داشت، کوفته‌ای را که ایده‌ها درون آن گیر افتاده بودند، برای یکی از گیشاهای اسمی ژاپن آن زمان کشید و به‌همین راحتی ایده‌ها وارد دستگاه گوارشی گیشا شدند و بدین شکل به‌همراه میزبان اسمی خود به ژاپن رفتند.

در ژاپن، اما فردای روزی که هیئت ژاپنی به وطن بازگشته بود، یکی از دیپلمات‌ها که فرد سلطه‌گر و خشن و حسودی بود، بنابر دلایلی که حدسش برای شما چندان سخت نیست، گیشا را به زور سوار قایق کرد و به میان دریا پارو زد. گیشا با التماس طلب بخشش می‌کرد، اما دیپلمات غیرتی می‌گفت: «چند صدار از شما خواستم که به ایران نروید؟»

«یک‌دو از من خواسته بودند، من از جانب ایشان مأموریت داشتم.»
 «که بخیر از جانب ایشان مأموریت داشتم! شما کک به تنبان‌تان است که من به کجا می‌گذارم خودت را جلو چشم من بیندازی. من از شما خواسته بودم منوئل بماند تا من بازگردم، اما گوش نکردید و بن‌دال هیئت دیپلماتیک شدید رفته. راهی گذاشتید که من نمی‌پسندیدم. من تحمل این اتفاق را ندارم. باید آن مرگ را از زندگی‌ام پاک کنم.»
 «نه. نه. به من رحم کن.»

موج‌ها هر دم از راه می‌رسیدند و تعادل قایق را برهم می‌زدند. آسمان تیره بود و هیچ صدایی جز صدای آشوب دریا، گوش نمی‌رسید. دیپلمات حسود تاتی تاتی و با احتیاط نزدیک رفت، گیشا را بلند کرد و درون دریا انداخت. گیشا جیغ کشید و کمک خواست. بعد از آن که کمی دست‌وپا زد، خسته شد و خودش را تسلیم موج‌های سیاه شب کرد. پایین و پایین‌تر رفت. موهایش روی آب پخش شدند و فرو رفتند. صندل‌سای انگشتی از پایش جدا شدند و با موج‌ها به سمت ساحل روانه شدند. خودش اما در میان آب‌های سرد و سیاه آرام‌آرام در تاریکی فرو می‌رفت. حتا وقتی کاملاً غرق شده بود، می‌دید که چگونه وجودش از پایین به بالا در حال فرو رفتن در تاریکی است. زن می‌دید که دو شعله‌ی آبی در آن سیاهی سوسو می‌زند و لحظه به لحظه پر نورتر می‌شود. تمام بدنش پر از آب شده بود، اما باز هم دهانش را باز می‌کرد و آب قورت می‌داد و در تاریکی فرو می‌رفت. آبی

که خورده بود از درون بدنش را از هم پاشید و خونی سیاه به رنگ سایه‌ها از ترک‌ها به بیرون ترشح کرد و زن در آن دو شعله‌ی آبی ناپدید شد. دو ایده‌ی چگال و متناقض‌نما همراه با خون و سایه‌ها به درون آب غلتیدند و رفتند و رفتند تا در آب که خالی از چربی بود شکل دیگری پیدا کنند. آن‌ها پس از جست‌وخیز بسیار بالاخره مثل یونس که او هم برای خود صابون ایده‌ای بود، درون شکم یک ماهی رفتند و توانستند کمی به چربی دسترس پیدا کنند.